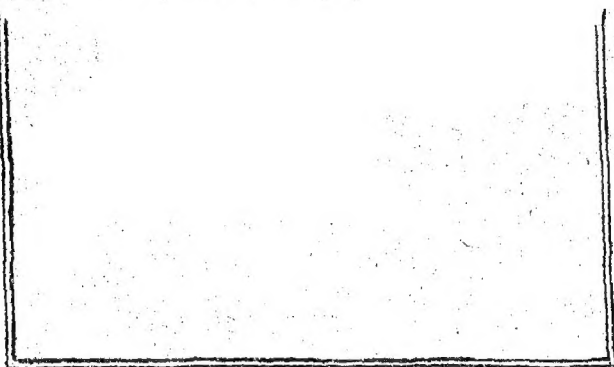




گل رعنا

در طبع شاهجهانی طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

ای برتر از خیال و برون از قیاس ما خریدن از مؤاخذه بی غم نموده است از خواهش دراز بیدار سنا عظیم کو بچودی که در هم و بر هم توانست	نیز نگلی جبال تو عید پاس ما هم رخ اینی ست شاعر هراس ما کوته بود و زیست ما التماس ما گوئی شگفت و قفس آمد و اس ما
--	--

توفیق با ایستد قوی دل بسد بریم
رحمت فروختند بیازاریاس ما

باز آگرم خاطر بار باب من را ای دل ز ازل نام تو دیوانه داند توصیف دمان و کمر یا چپه پری	با دل شدگان باز میندیش خبار بد نام مکن سلسله زلف و دوتارا از هیچ خبر نیست من بی سرو پارا
--	--

<p>شاید شوم آزاد پریدن نه تو انم مردن غمیش ز ندگی خنجر بخت هر سبج نوید آورد از دولت دید خواهم نه چم زود میرم تیغیت دولت دشنام تو برین سخن نیست ترتیب شود سخن جمعیت عاشق گلزار جهان آئینه آئینه روی است</p>	<p>در هم شکن این همه بال و پیر را تا شیر حیات بست دم تیغ جفا را جبریل بود نام مگر باد صبارا یک زخم و گر قاتل تر دست خدا گرفت رو با بوسه زدن آن کف پیرا شیرازه پند نگر اوراق و فارا در عارض گل جوش نگر صنع خدا را</p>
--	--

توفیق گدائی کریم شاه جهان است
شایان چه عجب گریه نوازند گدارا

<p>چون باند و هوس سفله بفراک مرا گرچه عمریت بهر سوز غم از شوق ملی کشته چشمیه است بتان آدم تن تلخیش توان داد که آخر بدایع ناشناسانی خفیه فغان آورست نکنه طاهره آلوده دنیا بوم آخرت گر همه هستی است جهان تابست مهربان شد دل بهیر علی تی توفیق</p>	<p>قفس تنگ بود بینه افلاک مرا بی رسائی است همان دست هوساک جا توان داد بریش شجر تاک مرا شام غربت بدین شتر پاک مرا از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا فضل حق بر دگر گیتی همه تن پاک مرا فهم حق کرد درین سلسله چالاک مرا دید شاید که بر افتاده سر خاک مرا</p>
---	--

<p> نسخه و رد دل از زگر بسایا طلب اوج معراج محبت بسرا طلب دشتی از بهر من خسته زباز طلب درو دیوار جهان آینه کرد طلب لمعه طور محبوبه دیدار طلب مونس خویش تنها کن و غم خوای طلب سرو را در غزل رخه دیوار طلب بال و پر خسته شعله رخسار طلب یک ره از لطف بیاباز و صد طلب </p>	<p> چاره خویش بر نیسانه دلدار طلب گر تو بر سر رخ بر کنی بحقیقت پستی نیست در شهر علاج مرض حشر دل جلوه را دیده دل محتاش ایام بی خود بیا و گرو لطف تماشا و گریست صحبت ناصح نادان نکند سودا ای قیامت قد بالای تو دریاغ در کم پروانه دران بزم بسایر بود عالم عشق ره و رسم و گرمی خواهد </p>
<p> بسته بربخ توفیق در بزم اگر باری از راه کرم و ریس دیوار طلب </p>	
<p> هوس عشق و گرسنه جنبان بر خاست من و دستیکه تباراج گریبان بر خاست ساربان عشق شد و شوق حدی ان بر خاست همه دشوار نشست همه آسان بر خاست زود بر خاست ازین سوی و پشیمان بر خاست نگ در دست و نعل محشر طفلان بر خاست </p>	<p> دل بشبگیر سز لفت پریشان بر خاست تو چشمیکه بنیای دل و دین من است گشت در راه تو چون نافه دل ختام نقش امین غم زده در هر کاری دیر آمد دل از ان کوی و پشیمان آمد دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق </p>

دل بدر رفت ز پهلوی سوسه دام کامل غمزه شوخ ترانیت محرک در کار هر که نشست به پهلوی تو شادان نشست آنکه هنگام فروشد ز قیامت عیش گل و گلشن نه سر و پلوه طلبکار ترا سیکستان مژده که علامه دوران امروز	چون اسیر یکم چون کرده زندان برخاست تیغ از جوهر خود سلسله خندان برخاست هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست سوی گلشن که خاک شیدان برخاست خدا را بر سر خوان ز و شادان برخاست سپریانه شد و از سپیان برخاست
--	---

ای خوشحال که توفیق من از شربت شمر
همه درین نشست و بختاها ان برخاست

چشش ز کرم بر رخ زردم گران است لطفی عجیبی دان نمیشد دل را گر سلسله زلف تو شک شب قدرت معموم مفران نگاه کرم خویش قمری سوی سحر آید و بلبل طوفان گل صد مرده بیک حرف که زنده جاوید جویای تو هر جا بشمار دگر می هست رحمی تو ای دل شده شمع محبت بلکت گاه گوشه نخوت سراسر افلاک	آری سرو برگ گل ز کس بجز ان است آن چیز دگر گیر که ناشخ خفتان است صبح طرب روی تو عید رمضان است در آرزوی لطف تو این پیر جوان است به پای من ریش همان بندگرا است آری لب لعل تو میسای زمان است یک جایی در یاد و یکجا زلفان است پر وانه شوق تو عجب بال نشان است آنکس که گدای کرم شاه جهان است
--	--

<p>جای تو دل است نه نیست نه است از ناز بگوید که سپهر سید فلان است افسوس هنوز این فلک غفلت نه است آهی است که در کشور آتش نعلبان است</p>	<p>در دیر برهن طلبد شیخ یکعبه نازم با و چون ز من زار پیرسند هر چند که در مانده و یکس شاد گانیم دیگر مطلب هیچ متاعی که ندارند</p>
<p>خمار نگاه تو به توفیق چنین گفت داروی غم عشق تو مارا بدکان است</p>	
<p>ماندن از راه بود بانگ در ارباعث گنه عشق تو گردید جزا راباعث گر نمی شد لب جان بخش بقا راباعث دوستان راست بگوئید خدا راباعث شد وفا کیشی عشاق جفا راباعث که بقای شب هجرت فنا راباعث چسبست آوارگی با صبارا راباعث شد گنه گاری من عفو خدا راباعث طلب قبله بود قبله نمارا راباعث</p>	<p>غفلت یاست خروش دل مارا باعث کم نباشد شرم از روز قیامت باعث چشم قاتل کسی رنگ فنا می سخت بعد کشتن بر خاک شیب دان آمد شکوه از یار روانیست کند انچه است ای خروس سحر آواز موزن بانگ گر نه بوی سوزن تو کند رفتنش شیوه معصیت هم حقت حق می خواهد در دل زن تو اگر جلوه حق می خواهد</p>
<p>تلخ تر گوی و شیرین شنوی از توفیق گشت دشنام لب لعل و عار ارباعث</p>	

<p>سراغ یاز نباشد بختجو محتاج بسوی گرین چشم یار می نگرد ز باد لب جانان خمار می شکنم تو زلف خویش می نشان و بر زمین کن فدای آنکه گوید مرا بگا و سوال زین خامشی ناز تا کجا باشم بسوزن نگه نازی توانی دخت وصال یار نباشد مراد دل شدگان</p>	<p>ولی دو ددل دیوانه چار سو محتاج سیاه مست رود سوی آب جو محتاج من آن نیم که روم بر لب جو محتاج که دانه دلم آمد به تار مو محتاج تویی غنی بسپار و درو بر و محتاج نیازمند تو باشد بگفتگو محتاج که خر قه بر دل عاشق بود رفو محتاج بسربزند عزیزان به آرزو محتاج</p>
<p>حیات عیسی و عمر خضر نمی خواهد بود به تیغ تو تو نسبیق را کلو محتاج</p>	
<p>است حال شب هجران شنیدن محتاج ناتوانی چیست در باسندی شده است شرح سوز دل عشاق قیامت مستی قوت دست جنون رو به ترقی آورد یاد ایام که افسرد گیم گیر ا بود بال بکشو دز مفرگان تو شهباز نظر تیرت نیست نه تیرم نیست ز تکیه من سرگز</p>	<p>صورت غمز دگان است بدیدن محتاج سیل خون بگرم شد بدویدن محتاج شمع مست درین بزم بچیدن محتاج جیب و دامن که آمد بدردیدن محتاج یا بو دنا که گرم به رسیدن محتاج مرغ جان چون نبود سوی پردیدن محتاج بسمل ناز نباشد به طپیدن محتاج</p>

که بود قطره اشکم بچکیدن محتاج	سالمافون دل نشاندم و اکنون نروست
<p>جان توفیق دل افکار تو لب نشسته است از حقیق لب علم یکیدن محتاج</p>	
<p>جز نقش طاعتی نبود در زمان صلح کی هرزه احتلاط شود در جهان صلح لایسانو از شش رطل گران صلح نگلی پیای کس نخورد در جهان صلح دخوت جنگ باز کند دستان صلح قربان این فساد توان کرد جان صلح این حرف تازه یافته ام از زبان صلح حاجت بجنگ نیست ترادریان صلح</p>	<p>باشد سجود دل بدو آستان صلح نتوان ز وضع و مبلر وضع مار سید هر جام تو بنبت خاصی خسریده ایم پست و بلند و هر برابر نموده ایم نازم باغتش که یمن پیش زیگران بخشید ز هر قاتل و مار احوال و دست بایا جنگجو زو و عالم توان گذشت بلکه شتم از مراد خود پیش زین میج</p>
<p>توسیع در طواف حرم پیش زین مناز اینجا بگوی یار نباشد ضمان صلح</p>	
<p>که هر زوشناسیم بر زبان گستاخ صدا بخاک حد و گناستخوان گستاخ قدم بگو چیه جهان فرزند چنان گستاخ کسی نیست قبل کسی میان گستاخ</p>	<p>چه شد که نیست بله های مافغان گستاخ کوچه پیش مرگم بجرم بی باکی است کنشت و کعبه نباشد که سیروی بی با چنانکه چست نموده است ترک زاوه ها</p>

<p>ازان بکوی کسی شب خموش می باشم کسی ندا و سدا غم ازان کمان بارو بجاءِ حرم نیب از گم گفت می دادم درین حین بزن آتش آبشیاں لیل</p>	<p>که یارت من مزاج است وایسان گستاخ ز تیر آه پیرسم کنون نشان گستاخ دور و زحجر نهادی و بعد ازان گستاخ که شد عدوی تو گلچین و باغبان گستاخ</p>
	<p>زنت این همه بیچارگی عجب توفیق اگر نه رام شوی شدن توان گستاخ</p>
<p>می روم باز در اطراف بیابان گستاخ خیر ناموس میا که مرصیان غمت ادب کوی تو چرخ خموشی طلبت چه کند گرنه بد شناسم دهن باز کند چون دران بزم پیرسم مرا می گوید شوم در راه تو از آبلایه پا دارم</p>	<p>پنجی با جیب عدو دست بدمان گستاخ دشمن چاره گراند و بدرمان گستاخ ناکه ماهم شوخ آمد و افغان گستاخ یوسف است به کنج لب جانان گستاخ آن یسید همه تن عجز و به پنهان گستاخ خوش راز و لب خار مغیلان گستاخ</p>
	<p>گفت در بزم حریفان چه کنم ای توفیق جای بی پرده و صدیق حسن خان گستاخ</p>
<p>نسیم صبح از کوی کس دیوانه می آید که امی ساقی عرف درین میخانه می آید صبا از اطلس گل برگ پاندا از میازد</p>	<p>باندازی که سستی از در میخانه می آید نویز عیشستان از لب پیامه می آید مگر آن سرو بالا در چین ترکانه می آید</p>

<p>مزار عاشق پرآرزو جذب در دارد ز بهر روی همی نالم بزرگ قفل دنیا ز گرد و در و غم ز فتم زمین سینه خود دماغ نشام گیر و ز کام از باد و مینو دل الفت پرست من بجای زاری گردد منی داغم آل کار زاده تا چه خواهد شد</p>	<p>پس از مردن سر بالین من جانان می آید بگو شمع گم صدای گریه ستانه می آید همایون مقدس شب درین کاشانه می آید که می در جام من زان گیسو ستانه می آید مگر شمع درین شب جانب پروانه می آید بشب تبدیل هست کرده در میانه می آید</p>
<p>علامت گسستش بود توفیق یک عالم نیاید انچه از فرزانه از دیوانه می آید</p>	
<p>ز بهر کسی بجهان یادگار می خیزد بغیر زلفت که یک کوچه پریشانی است ز گل بلبل نظر و خشم که با گلشن قدای ساختگیهای طعنه ز گفتار بیایا بعبادت که بعد من از من نوید گوی بهستان حباب می آید</p>	<p>ز ما بکوچه جهان بخار می خیزد ز دل پیرس برای چه کار می خیزد بزرگ سیئه من داغ دار می خیزد که یاسمند تو امیدوار می خیزد نه شوق آید و نه انتظار می خیزد خبر رسان بگریان بهار می خیزد</p>
<p>مرا بحالت توفیق رحم می آید گهی نشیند و گهی قرار می خیزد</p>	
<p>ز صبری گذر و ز قرار می خیزد</p>	<p>بدل هوای دیار نگار می خیزد</p>

<p> کدام شوخ بلای شکامی خیزد فتح بدست بدفع خار می خیزد برای کشتن من فی سوار می خیزد هوای کوچه آونی غبار می خیزد گوی گوی بطواف مزار می خیزد صبا ز طره او مشک بار می خیزد ز سر نه تو علاج خار می خیزد که گرد راه شود یا غبار می خیزد ز صد هزار کی باده خوار می خیزد </p>	<p> بر آمد غزالان بلای مستقبال بنیستم تو تا زم که امشب از می باز قتل حسن دایم که تیغ چوب بدست مگر طبیعت آن شوخ صاف شد از نا زهی نصیب پس از مرگ می کنایم گل جراحت دل تازه می شود هر فر غبار می که ده اکسیر بایه سورت بکوی یار برم خاک خود خدا داد نه هر کجریه شرانی کشیدی نوکست </p>
<p> بخوش نصیدی خود نامی کنم توفیق که یار جانب من بی قرار می خیزد </p>	
<p> آبلین صمصام شیرین کاری باشد لذت در مذاق جان عتاب یاری باشد لذت ادب لعل تو هم انعامی باشد لذت یوسه بادشاه تو لب یاری باشد لذت گر زلال خضر تنها خوار می باشد لذت قصه درد دل بیار می باشد لذت </p>	<p> کشته گشتن از نگاه یاری باشد لذت می دهد ذوق در گشتم نگاه ناز او من بقربان تو بگذشتم ز اقرار وصال با ترش شیرین در آسیرم که لطف میخوشست بهره مباد و خواران نیست یاران را چو خط داستان عشق مهر و یان توی از لطف نیست </p>

در حضور یارای توفیقِ مادی و شراب
می پذیرد هر قدر ز کار می باشد لذت

<p>بگذاشتم ادب که بود کام هم لذت دل اضطراب پیشه و شست چون چرت تنها همین بکنج قفس لذتی نیافت کفران نیست که جز زهری نیست عم نیست نوشهای گوارا کشیده ایم نبو و اگر دماغ نوشتن بگوید باش</p>	<p>خواهش بود بعالِم ابرام هم لذت آخر بود رعایت آرام هم لذت صید داشت کشمش دام هم لذت زاهد درین خرابه بود جام هم لذت زهری بود ز ساغر ایام هم لذت باشد باشقان ز تو پیغام هم لذت</p>
--	--

گر از تپ بوسه گرفتن نشدند شد
توفیقِ راست جراتِ اقدام هم لذت

<p>دل بیاخت مرا شورش سودای گر بس بود حرف کرم از لب جان بخش کی کشتنم خواهد و من در سر تربیر وصال گر وین بزم بین وصل مناسب بود ز گسست بین مایه می خسانه ما من و آن قاست و بوی قیامت مانا یار نقد دل و من بود لب خوش بردیم</p>	<p>خضر این را و دیگر باشد و موسای و گر چاره کار نه جویم ز سیاحی و گر او بفکر و گر و من به تناس و گر می توانی که سر انجام دهی جای و گر مستی زده اگر هست نصیبای و گر زاهد و خشک نهالی که بود جای و گر من تیاراج و گر یار به بغای و گر</p>
---	---

<p>بوسه کنون پس دشنام تو آسان عجب هست نگوارید که نویسد منت اگر دو بلبی این دل شوریده تسلی نشود حیف معروض شفیعان مرار و نه کنی</p>	<p>دل بیتاب کند ورنه تقاضای دگر دل مجنون سپارید به لیلیائی دگر تا نوازش نکند لعل شکری دگر لکن از چشم تو سوخیم رود ایامی دگر</p>
<p>جز بیدار بست فتنه فروش اسه قویق شکرا یند که نه رستم به تماشای دگر</p>	
<p>ستم فدائی تو من تا کجا بجای دگر مرا شناسی و گویی نمی شناسم من ستم زیار پسندیده زیور و لکن نیم حرم عنایت بر اراد لب خوش بگرد خاطر خود مگذران که خواهم رفت چراهی شکنی آستین بکشتن من دلم ز سبیل تهرش بلطف بردیناه صدای زاهد دل مرده عام می باشد خوش است عالم الفت که از سیه رویش مرا بشاعری عام وصف نتوان کرد دوباره می طلبم طوف کبابی تو فوق</p>	<p>مده بخبر خود صیقل ادای دگر مگر پسند تو افتاد آشنای دگر نه آن قدر که کشد دل به سیرای دگر که نشکند دل پیش مرده از صبا دگر و آستان تو جاسه دگر برای دگر هنوز این دل مسکین نشد بجای دگر خبر داشت که این جاخورد قفای دگر گدای خاص تو دار و لب توانی دگر بلائی تازه فرایند بر بلا دگر که هست زیور گنهار من شنائی دگر خدا و پیر و پادشاه من هوای دگر</p>

<p>پیر کشیم و بهان طبع جوانی ست هنوز نه ز لیلی ست غباری نه ز مجنون خلک دل رو قیامه کالاسی بلا سود کند مریم چاره فروشان کرم بی کار ست همه با گرمی عشق و نپ شو قم بگذشت مصلحت گر زبان مهر خوشی بگذشت می کند قصه تیغ باز از اصول ایکه پایان شب وصل ز شو قم پرس من کینج وز سخن در همه عالم شور ست زندگی گرد سر مردن ماسی گردد</p>	<p>آتش عشق ز دل شعله نشان ست هنوز ما زه عشق درین دشت روان ست هنوز کیسه شوق پراز نقد زیان ست هنوز نشر غمزه درون رگ جان ست هنوز حاجی در پهلوی آتش نشان ست هنوز رحم را شکوه قفلت بدمان ست هنوز دل ببل شده ام قاعده دان ست هنوز هر چه بود ست در آغاز بهان ست هنوز لب خاموشی من گرم فغان ست هنوز گفت ما را قلق مرگ فلان ست هنوز</p>
<p>گرچه توفیق بر آورد باز اوی نام بنده بار که شاه جهان ست هنوز</p>	
<p>دارم اگر چاین دل گرم فغان هنوز با وعده وصال تو دل در کشاکش ست رفتند صبر و هوش و در فغان دل عید نشاط ناطقه حرف خرام کیمیت حرم حضور حسن به عشق ثبات رفت</p>	<p>سیرم که هست بر سرین آسمان هنوز نقش یقین با ست بدوش گمان هنوز گرم صداست این جرس کاروان هنوز رقصد یکام من ز مسرت زبان هنوز از جابهی بر کوشش ناگمان هنوز</p>

دشنام تو دعای من آسخت مدتی	سینوش بود حرف زدن این داستان هنوز
عمری گذشت برعه ز توفیق خورده ام	هستم بر حضرت پیر معنان هنوز
<p>عمر باشد بر زبان حرف می مجاست پس گوشه گیران سیر و رسیدان عرفان بکنند گردش چشم تو اطوار جهان برهم زند خواهش وصلی که از آداب باشد نشود قیس همراه است باشای ناطق و صحرای نجد نقد دعوی خودی از کینه ناخبر است حفظ آداب از تو عاشق را نیاید چاره ساز بوسه خواه گر چه دل رسوای شیدای نشد</p>	<p>بوسه باز لب ساغر و پیغام است پس نقد جنبش بسته و اما آن آرامش پس آسمان در شیوه ناز تو بدنامست پس خون پذیر حلقه آغوش ابرام است پس که جهان بگذشتن دیوانه یکدم است پس دخل بنادر وجود از حبیب و هاست پس که علاجی هست در سر کار دشنامست پس خدمتی ناکرده در امید انعام است پس</p>
گفت با توفیق نو دیوانه در خور دهم بی	عاشق پرید عابی رحم خود کام است پس
<p>خوش بهاری داردای دیوانه و گلزار باش رنگ و بو کی این جهان شایسته بگلانگی شیهه همچون طراز استین سادگی است قطره خواهی شدن در روز آخر کجمر شو</p>	<p>گر نیست گل در باغ بودن خار باش از چمن بخیده ثوبیل ز گل نیزار باش دست در دامان کان خوش قول و پیار باش اندکی گشتن تنامی کنی بسیار باش</p>

<p>تا توان بودن به کنج عاقبت بیکار باش دائم ای آئینه باطن تیرنگار باش اندرین ره هم خرام سایه دیوار باش روزگاری هم بدوش برهن زار باش اندرین میخانه مست باده پندار باش دولت خوبی تنامی کنی ز دربار باش</p>	<p>نقد آفتاب هم بستند در دامن شغل ایچ خواهی چون فلک بگذر خدائی مشرب سجده ریزان میروند آهسته در راه اوب مقی دیدیم که بودی سجد در دست شیخ عاجزی درویش را با ابل و زنا خوشت گل درین گلشن که باشد بلبل بیچاره پست</p>
<p>من وکیل عام لطف در د عالم را دوست بهتران دولت ای توفیق با سرکار باش</p>	
<p>شاید که انفعال کشد از جانی خویش رفتم بر آستان سنگر پائی خویش این قطب ل برقص در آید بجای خویش من نیز افتخار کنم بروفاخی خویش آن زهره کو که عرض کنم در کاخ خویش من بهتر از طبیب شناسم دواخی خویش من دست و پائی خویش زخم بر نوخی خویش شکی نیست ز غم صبدای درانی خویش نشاطت در دلدل بیتداخی خویش</p>	<p>ترسم گر آگیش در هم برو فائی خویش رنجی که می کشم همه از دست من بود عاشق رود بوجد و خود از جانی رود خوبان اگر حسن ادا ناز می کنند ارشاد شد من چه گذارش کنی بکن اطهار در ویش طیبیان چه چست یا سخن شناس میسر نه شود در گمزار عشق بخضر چه چست یارم که لاف معرفت در دمی زند</p>

<p>دینیم هر کسی بجهان هوشیار بود</p>	<p>کردیم طرح عالم هستی برای خویش</p>
<p>آن یار جز به هیچ خریدار نمی کرد</p>	<p>توفیق می شناخت زاول بهاک خویش</p>
<p>هر کس از و تبرس مسلمان علی الخصوص از بلای و هوی میگرد هر چیز دلکش است جائیکه ریختن خرمن گل گلزمین بود همراه ناقه قیس حزمین را نفس بخت خلقی ز وصل شاد بود و سب می برند یک بوسه بانهر ارشفت غنیت است خوش کردم از کس کرم آشکار نیز در اضطراب شوق ز غم دست پاخشی دانی که منع آمد غم از شکوه تست آهنگ نغمه سین بود و در فیه خلق</p>	<p>خضم دل است و دشمن ایمان علی الخصوص انداز پائے کوبی گستان علی الخصوص هم غشته تر بخون دل و دمان علی الخصوص از گرمی عتاب شتر بان علی الخصوص استاد خوش نصیب بستان علی الخصوص بیخ قلیل و مزد فراوان علی الخصوص لطف نمان نوازش پنهان علی الخصوص واندم که بدینش بهشتستان علی الخصوص بیم درشت خوبی در بان علی الخصوص آواز من پرده افغان علی الخصوص</p>
<p>گفتم بر یاز همه عاشق بطعن گفت</p>	<p>توفیق پائی بند عزیزان علی الخصوص</p>
<p>زنگین بهار سینه فگار ان علی الخصوص هنگامهائی کار گزاران علی الخصوص</p>	<p>بانغ است و سیرالاحذاران علی الخصوص بتقدیر کرد و در همه بید انشی مرا</p>

<p>خلفی بد رو عشق تو از صبر در گذشت در انتظار جام که چشم تو نام است در دشت ما فقیر بود بهر دست طبع در می کشی حضور طبیعت ضرورت</p>	<p>دانشوران شکیب شعاران علی الخصوص هر یکیش ست تازة خاران علی الخصوص عاجز بود پیاده سواران علی الخصوص انبوه گل عجوم بهاران علی الخصوص</p>
<p>توفیق طالحی عجب آورده ام که من نالم ز دست غیر وزیران علی الخصوص</p>	
<p>خود نایب راست آسان جابر و شواهن عیش هر جا خوش بود و در جالی نقض جان زکوة در هم و دینار ذاع شقایق حکم منعم تا که او یکیش میخواری جدت کاروانایان ز نادانان فرو ناکستی میروم از جان اگر چشمش نمی گوید سخن</p>	<p>بوسه در خلوت سباح افتاد و باز از حسن باد و هر جامی کشتی خواست و در گزاف حسن تیر بر مرد تو اگر قرض و برباد از حسن سنت ز نسیب بر مجبور و بر مختار حسن غفلت اینجا لازم خفته ست و بیدار حسن پرستش ما خسته حالان ست بر پیاف حسن</p>
<p>هر دعای خیرای توفیق خوش باشد ولی از برای عمر و جاه و دولت سرکار حسن</p>	
<p>از بهر وصل بزمیش ترا کرده ایم شرط در ملک غدر می طلبیم این چه سادگی است از آه و اشک در ره عشقتش گزینیت</p>	<p>همت نگر که تا بحجب کرده ایم شرط چیزیکه در دیار و فتن کرده ایم شرط تسلیم سرو و گرم رضا کرده ایم شرط</p>

<p>ما عشق را برای وصالی گزیده ایم گفت آه و گریه تو خلاف طبیعت زنده نماندن از من و از تو نیامدن</p>	<p>در نحو عاشقیش جفا کرده ایم شرط ما اتفاق آب و هوا کرده ایم شرط یک بار در خیال در آورده ایم شرط</p>
	<p>توفیق بوسه طلبیدم بن و گفت از عاشقان خویش جفا کرده ایم شرط</p>
<p>بعاشقیست پیرسیدش کدام غلط بماست لاف و فاف و بهر سپید کمی اگر ز سیدیم شامگاه وصال بفاقه خون جگر می خورد و در اشقا بلویان نتوانند با و مناب و ون که ابعالم صورت رسن بپا کردیم</p>	<p>بخشم گفت همه بر خط تمام غلط بصحرگاه خطا می کنند و شام غلط ز آسان بهر قصد انتقام غلط همیشه بستن مضمون شراب جام غلط حلال چیست بود و دعوی حسد غلط که خال دانه نویسد و زلف دام غلط</p>
	<p>عجب بود همه دعواست عشقی تو شیق که ادرست نقد کنم که ام غلط</p>
<p>ز موی خط دل مای رود خدا حافظ دل و حرف تنها سافری می داشت غبار کوی تو بوده است ناتوان خاکی غضب که قاتل کودک مزاج شمع کف که به خسروی عشق بست من را دم</p>	<p>شب از کجایه کجای رود خدا حافظ بکاروان و حامی رود خدا حافظ کنون بدوش بهوای رود خدا حافظ بشد شدای رود خدا حافظ براه شاه گدای رود خدا حافظ</p>

<p>زمن براجبامی رود خدا حافظ نظر بسوی قفای رود خدا حافظ نیم رفت و صبا می رود خدا حافظ سخن ز ما و شامی روح خدا حافظ نمی رود و به ساسیر و خدا حافظ</p>	<p>دل بمنزل الفت که سخت پر خطر است اگر چه پیشتر که رفت بازی و رسم ازین بهار طرب هر چه هست در گذشت بنز لیکه ز شا بان در ان حکایت است به تنگ آمدم از دست دل در گنجیم</p>
<p>بتی که فتنه بود ساده لوحش توفیق بمشق ناز و ادای روح خدا حافظ</p>	
<p>غضب نشست و بلامی رود خدا حافظ گسته بند قیامی رود خدا حافظ بنالهای و سامی روح خدا حافظ بسوی غیر حرامی روح خدا حافظ بدامگاه بلامی رود خدا حافظ بنظر طلس بهامی رود خدا حافظ بدوش باد صبا می رود خدا حافظ باستحان قضای روح خدا حافظ رسید درد و ادای روح خدا حافظ پرشت آبله یامی رود خدا حافظ</p>	<p>نشسته از برامی رود خدا حافظ سیاه مست کجای روح خدا حافظ پیراهن آتش لیلی غریب وادی بخشد هنر احیف دل مو منم به عشق بهان دل من مگر سر زلفت که هو سوار گدای زلفت تو و رسمی کار سلطان غبار سن سر کوئی نگار منم جوید کمان کش قدر انداز من بلا شده است قریب آمد و رفت آنکه می برد دل را بیسر وادی الفت بر آمدم توفیق</p>

<p>پروانه را بعیش بر دروزگار شمع ما حاصل وجود چو پروانه خستیم سوز من از دل خود و پروانه از چرخ پروانه ام که کار من از حد گذشته است جز خنق ز کام نصیب منی برود پروانه را تو مرغ چمن به سری کن</p>	<p>دغم گل نشاط بود خار خار شمع برق ست درخت را به پایتکار شمع من دغ دار خوشم و او دغدار شمع درختیار خوشش نه در اختیار شمع پروانه هست عاشق پر بهیزگار شمع فرق ست از بهار چمن تا بهار شمع</p>
<p>توضیح دار بازی منصور تازه نیست پروانه را کشید محبت بدار شمع</p>	
<p>با شعله خشن ز سوزینا شمع بگرفته دل ز عشق که چندان خوش است ارباب فیض از بهار کناره اند سوزم لبش و یار من چشم ترکند از حسن ظاهری نه یرو فیض تیره دل در حسرت وصال تو از تمام تابانم</p>	<p>بسم الله گر یقین نمائی بیا شمع پروانه را زنده بگل بر بهار شمع رونق دهد بر بزم و بود بر کنار شمع پروانه بی قرار بود اشکبار شمع چون تیرگی درون و برون مزار شمع که برین گزارم و که بر بیا شمع</p>
<p>توضیح با و یار بجای که فرشته ایم پروانه در حساب بود در مشمار شمع</p>	
<p>از سوز اهل عشق بودی خبر چرخ</p>	<p>دل سوخت شکل دیگر و طرز دیگر چرخ</p>

<p> بر هر دل از تو عشق گز کرد دل غنوت دل با کسی ست حیف که از عهد کدوش دل گرمی شباب به پیری گذاشتم شادم که داغ عشق ستاحام کرده اند پروا نگان بهجوم کرا کام دل مود تا صبح می رسد سیر منزل عدم لیل منم ولی نه بهر باغ و بهر گل امیدم در ویرخت چشمم شکر خون هر چیز در مقام مناسب بنو است دارا بجز ای سوختگان تو مفت است پروانه را نوید که در باغ آرزو </p>	<p> افروختند بر سر هر گداز چرخ بازی ست سوختن پر پروانه در چرخ برداشتم ز گوشه مجلس حسرت چرخ هر سوخته گشتند بود در نظر چرخ دارد به بزم فرصت عمرش چرخ از ابتدا ای شام بود در سفر چرخ پروانه ام ولی نه بهر شمع و بهر چرخ آرد به وقت پذیر خود لیس چرخ من گشته در حریم تو پروانه در چرخ نزدیک فرستد ایم بود در تر چرخ گل داده است باش که آرد در چرخ </p>
<p> تو شوق دل ز داغ چراغان نموده ایم شمع ست روی شمع و چراغ ست بر چراغ </p>	
<p> می رسد محبوب و می بیند به پنهان هر طر هر کجا دیوانه را سازند تمییز وجود خام تر سازید یاران حرمت میخانه را بلکه جمعیت بعالم هیچ تعبیری نیافت </p>	<p> جسم را پوشیده و افکنده دامان هر طر افکند دست جنون طرح بیابان هر طر هوش یاران در جهان منتقد و ستان هر طر شتر گردید این خواب پریشان هر طر </p>

<p>دست هر شربی خالی ز قید تنگست هرست در صفی که درون تماشای کنم در تماشای گل روی تو چون بنیان باغ عالی دارد سرو بگ دل مجروح ما یارب آخر صید دل روزی سیر دلمست لیلی بخدم اصدتیس در هر گوشه است</p>	<p>در بر هر وادی چیدند زندان هر طرف حسرت آینه می چو شد جو طوفان هر طرف سربون آوردم از حبس گشتان هر طرف طلبای مشک در هر نوک ان هر طرف می رود این مرغ بی پروا پر افشان هر طرف یوسفی دارم هزاران سیر کفان هر طرف</p>
<p>یارب این توفیق باشد یا دل پروا غ ما ویده ام چیزی در وجوش چراغان هر طرف</p>	
<p>ما بس بر دیم یاران روزگاران در قلق قیس صحرا گرد جان داد بهت میدانم که خارجم و موهناکم که با گل بکلم هرست دم خار تعلق بسته میدارم بودن اندر دهنر کامی شایع خوش است بی تو ز بیم سوختن سامان بودن کیست تازه مجنونیم ما را بند و آزادی کیست زندگانی گریبان فدوت ستوان نشین میتوان پرسیدن ای توفیق کای بنجو خاست</p>	<p>شد بهاران در غم بهاران زستان در قلق خار در غم دشت در ماتم بیایان در قلق وصل هم در فرقه بگشت و بهران قلق افکند و غصه اما نم گریان در قلق ما عدم در راحتی دیدیم و امکان قلق شع هم در بند غم سوز و شبستان قلق دشت در ماتم بس بر دیم و زندان قلق سینه سوزان سر پریشان دل نغم جان قلق غیر در امید و صدیق احسان در قلق</p>

<p>شور بیان حسن تو نبود مگر نمک تنها بوس ز تیغ تو خواهان زخم نیست زخم سنانی مژه کافرت بلاست حسن تو رفته زنت بهر شورش کشد مرا تیغ ترا آب راحت سرشته اند گفتار من بحسن تو از شورش جنون است دشنام و حرف مهر به اختیار است افزود به تسم لب اعلت به حرفت بند</p>	<p>افشاند به ایم بر سر هر بام و در نمک خواهر جرات دل و زخم جگر نمک دائم زدند بر دم این نیشتر نمک آری بجا بود نبود بی اثر نمک ز زخم روی زخم و نمک نیت بگر ر بهر نمک سرش بنمک راه بر نمک شادم اگر شکر بچشانی و گر نمک هر چند کین شراب بود بیشتر نمک</p>
<p>من بوسه می رابیم و احوال می زنند توفیق می خورم به تصرف شکر نمک</p>	
<p>مقصود گلشن تو بود بی شمار رنگ باموی در روی خوش گلشن گذشته میگویی لب تو چنان حرف می زنند بلبل ز دست بر خزان بیدلی کن در یاب وقت کار که روزی نماند نیست گلگون ناز تا چه قدر تو سنجی کند همچون زعفران که کند کور چشم ما</p>	<p>یک غنچه صد تبسم و یک گل هزار رنگ بیاب است بوی چمن بی قرار رنگ گر باوه رنگ و دست بود باوه خوار رنگ باز آور در روی چمن نو بهار رنگ مارا بجوم شوق و ترا بعب نزار رنگ در عرصه گاه حسن تو آمد سوار رنگ باشد ترا ز دست رقیبان حصار رنگ</p>

مازلما لعلالم نیک دیدہ ایم	صد رنگ می پرورنخ روزگار رنگ
توفیق دل بند بسن پری حسان فانی ست نقش خوبی و نایا مدار رنگ	
در پریشانی خاص ست دگر زاری دل تیرش از سین چادر برون سے آید ہوں عشق کسے شغلہ نہ مامد بہر دل برون من چون قرہ اش صفت بند ای کہ شمشیر جفا در کمر غمزدہ تست بقوامی زیدت خمیرش خام ست	زلفش آشت مگر بہر گرفتاری دل غیر از دین نیست کہ دارد سر غمخواری دل چشم زخمی ست مگر دین بیکاری دل جز جگر گیت کہ آید بطفندار سے دل چشم بکشا و نظر کن بجز گرداری دل انکہ گرم کند کاش مدوکاری دل
نشوی نالہ زار دل تو شوق کنون یا دکان عہد کہ بودت سر غمخوار سے دل	
شد اظهار غرض و شوار و انخاستی طلب شکل تو نامی سکون باشم نہ با پاضطر اکبم در پایدی میرم در آن صورت زین گیر نہ صبح جلوہ آرائی نہ شام پیش افرائی کجا وقتی کہ صوتم نعمت می سپید عالم کجا بایار شستن کجا بایار سیستن	غضب دشواری دیرین میدارم عجب شکل من تب کردہ را در بیان بود و شوار و شکل اگر لطف بلائی جان من آن غضب شکل قیامت بین کہ روز سخت ترا فاد و شکل رسیدن نالہ را مروز باشد تا لب شکل بنیر از دور دید نہات ای حلاوت شکل

<p>مجتوفیق از اهل جهان رسم وفاداری بهیشتی با سبک سان نماید بی سبب شکل</p>	
<p>افزوختم آتش و مردانه خستیم برقی زدیم و سبز بهیگانه خستیم رفتیم و چندگاه غریبان خستیم آتش زدیم باده و پیمان خستیم خود را به تاب گرمی افسانه خستیم ستانه خرقه برد در می خانه خستیم لیکن درون کعبه بهیخانه خستیم ما و دل خراب جدا گانه خستیم بالذات عیب که گویانه خستیم</p>	<p>در شعله نار عشق چو پر دانه خستیم در خاک طبع مهر گیسای جنون وید در کوی یار کس نبرد پی بدارغ ما دریا چشم است تو از خویش رفته ایم آتش زبان قصه حسنت و ناله گوست جامی زدیم و راز نهان گشت آشکارا مقصود با چشم همان سوز الفت است او در کج و ما به کجا در غم فراق ما خستیم در غم عشق پری رخ</p>
<p>مجتوفیق بهیچو واقف دل حسنه و حزین پیش از ظهور طوبه جانانه خستیم</p>	
<p>ترا بخانه مردم بخواب می شنوم هنوز ازل به تشوش جواب می شنوم که در مقابل آفتاب می شنوم فغانه ایست که با آب و تاب می شنوم</p>	<p>دل تکلش الفت بتاب می شنوم چه لذت است ندانم سوال نا آرد ضیای داغ جگر تا کجا زرقی کرد مگو فرود ترای قصه خوان که قصه دل</p>

<p>حادث یازدهم نشه که در پیروی اگر شراب و شب ماه نیست خرمدم عجب مدار که روزی رسم بخارشا</p>	<p>همان بعبالم جوش شتاب می شنوم که ذکر می بشب ماه تاب می شنوم کسیکه می شنوم کامیاب می شنوم</p>
<p>غزل نصاب و توفیق خوش بجان مطرب که هر چه می شنوم انتخاب می شنوم</p>	
<p>عجب هم بزم این کاشانه گشتم جنون پرداز غوغا بود بسل مگر گیرم چلیت از لبش کام نشد روزی که جرعه فرم بندگوش نیاز کعبه گشتن کام دل داد عجب دنیا سرای حشمت افزاست</p>	<p>گله آباد و گه ویرانه گشتم ریشیق خلوت پر وانه گشتم می گلگون شدم پیا نه گشتم فنون پرداز هر افسانه گشتم نشار بهت بت خانه گشتم حسرومند آدمم و پوچانه گشتم</p>
<p>نشد توفیق محو زال دنیا من دای بهت مردانه گشتم</p>	
<p>یارم آمد بنود جلوه گری بهتر ازین بیدلان مژده تنهایی جانان کافیت نگه ناز تو ز دنا و کدله و ز حبان لطف جان بخش تو هر چند بکامل دل</p>	<p>دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین شوق در جوش نیار دخیری بهتر ازین ای بقر بان تو زخم دگری بهتر ازین مهربان ست و لیکن قدری بهتر ازین</p>

<p>ناصر الطننه وزن بر من بیدل در عشق بعد عمری چسب کنی رنج به قدم بهر عزا چکنی عیب فن عشق که جز یافت نیست در ره یار نشین دست فشان بر عالم</p>	<p>و دیده راست بفرما دگری بهتر ازین بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین من و ایزد که ندیدیم بهتری بهتر ازین نمیت گلزار جهان را شمری بهتر ازین</p>
<p>رفت توفیق و همان کلمه روحی بلب کس ندیدست ز عالم سفری بهتر ازین</p>	
<p>دل سودا زده همسرت گرفتار همان گرچه رسوای جهان گشت نمی آید شد از چایمید توان کرد حصول مقصود جبهه بودن با سید کرم یا چسبه بود عالمی عاشق و معشوق ز حالت گشت کار با سهل شد و مثل عالم گشت نشستن بکن نبود جز به تصرف ساقی صد شب وصل نمیشد و بی سود گشت</p>	<p>با خیم زلف تو باقی ست سرو کار همان دل به هنگامه طلب بر سر باز همان فتنه در کار همان چسب بزقار همان سرمایان سنگ در خانه ولدای همان من همان این دل دیوانه همان بی همان رشته کار مرا عقد و دشوار همان می همان شیشه همان خانه شمار همان از من با صرا همان زان طرف انکار همان</p>
<p>زنده دل مرد و چو توفیق ندیدیم هرگز حمرش از صد تجاوز شد و اطوار همان</p>	
<p>نم آنکه ترک کردم به خورد و خواب بی تو</p>	<p>تو و محفل حریفان من اضطراب بی تو</p>

<p>تو بهر کجا که باشی من و دست در گریبان تو و محفل که آید همه جا پر از قیام تو ازین گروه ساد و همه بکران فنا نه مجال می کشیدن نه توان آرمیدن</p>	<p>نه ثواب بی تو خوشتر نه مرا عذاب بی تو من و خانه که باشد همه دم خراب بی تو که بنگ دل نهاده همه شیخ و ثواب بی تو چکنم اگر بر آید فلک محاب بی تو</p>
	<p>ستم جان تو فوق بهار عمر و پیری بجز آن گرفته ماند چمن شباب بی تو</p>
<p>دین ربودی و در رهزن ایمان شده حیرت گشت ندانم چه گزارم بهت قدر شخص با ندامت قابل باشد عشق با دست جنون کرده ای جانم به نه تو شایان فشاری و نه من بی رحم گر عیالیم طبعی تو بادل شدگان</p>	<p>بارک الله چه عجب مردمان شده در نگاهم همه پیدائی و پنهان شده ما گر انیم زو قتی که تو از آن شده گاه دامن شده گاه گریبان شده از چه آخر به شب وصل هر اسان شده گر به ملت و در دیم تو در آن شده</p>
	<p>از صفای بدنت یار چه گوید توفیق خوش بهشت نظر ماست که عریان شده</p>
<p>بنگاه جا گرفت بجای ناشستی دل خوگر تزلزل برست چون خنجر خون شد همه تیر زوز چشم همه زو و خیز بزم</p>	<p>سر شوخی تو گردم به کجا کجاشستی تو به محل قبل صفت صباشستی نه بار زو گذشتی نه بد حاشستی</p>

<p>بسبب بلا رسیدی مدد نداشتی مہ دلبر استادی مہ دلر نداشتی پر شکستہ خاطر انت مہ مویا نداشتی</p>	<p>برسیدن تو دل شد بہترین جان رفت تو بہر نط نمانی دل اہل دل ربائی تو بجال و گیو خود شستہ بہ پہلو</p>
<p>مہ عجز و ناتوانی بزین قنادہ توفیق کہ صبر حسن و شوکت مہ کبر نداشتی</p>	<p>غریبات اردوی ریختہ</p>
<p>عاشق ہوا ہے دردمری بند بند کا اب دل جو کوئی لی تو ہاری پسند کا حضرت سلام لیجے اس ستند کا عالی ہی کیا مزاج مہاری کند کا مین اور و باغ ناصح نادان کی پسند کا پستی اگر نہ تو شرف کی بلند کا</p>	<p>الہری طلیب ہے مجھہ در و مند کا موری ملے کیونہ اپنا سا غم شرت رخت ہوا ایک لکے ہمارا دل حزن لاکون بلند تر بہ پنداری ہین دامین سمجھون نہ آسان کو وہ عالی مزاج ہو بی شبہ ہی فقیر سے عزت امیر کی</p>
<p>توفیق کس خوشی سے جلاتی مین میری جان وہ چونہ دیکھ سکتے تھے جلنا پسند کا</p>	<p>زمین کہ مین نظر آئی نہ آسان کیا غضب ہو تم نہ ملو در مین نہ کیسے مین مرا یہ حال ہی تا غیر سے نہون چشم</p>
<p>کو تو کچھ اثر آہ نہا تو ان دیکھا کہاں کہاں تین ڈھونڈا کہاں دیکھا نظر بیان کہی ڈالی کہی و ان دیکھا</p>	<p>زمین کہ مین نظر آئی نہ آسان کیا غضب ہو تم نہ ملو در مین نہ کیسے مین مرا یہ حال ہی تا غیر سے نہون چشم</p>

<p>نگاہ گرمی پہر سوی آسمان دیکھ کہ ہم فی آج عجب ڈھب کا خوش بیان دیکھا تو کوئی تنگ دہان کوئی موسیان دیکھا</p>	<p>فلک کی خیر ہو یا رب کہ اوس شکرانی جواو نہی خواہش دل عرض کی تھیون بگو نہ ہم فی شوق ہی دیکھا کہ میں جو دیکھا ہی</p>
<p>قوی سنا تا بہت سنئے حضرت توفیق مگر بہتین توفیق شست استخوان دیکھا</p>	
<p>کبھی غشی ہی جو فرصت ہوئی تو خواب رہا جو کچھ دن اور یہی دیدہ پر آب رہا جہان جہان میں رہا نہ وہ خواب رہا ہمیشہ منقطع نامہ سر جواب رہا عجیب لطف رہا جب تک شباب رہا ہمارا حال سدا وقف انقلاب رہا</p>	<p>سدا جمعی مرض بخودی عناد رہا غضب بتاتی مین طوفان کی کوکبی والی کبھی نگار میٹلان کیسے بیابان گرد وہاں تو خط کی بھی لہنی مین عذراور مین شریک حال ہوا بکون وقت پیری مین کبھی ہی پیش کبھی غم کبھی خوشی کبھی رنج</p>
<p>میں لکولی تو گیا بہر شکست توفیق پہ بد معاملہ سنکر بغل مین داب رہا</p>	
<p>چلا ہے تاجر جان لیکلی قافلہ دل کا بہت برا ہے میری جان شغلہ دل کا ہے آج لشکر غم سے مٹا بلہ دل کا ہے خارزار محبت مین آبلہ دل کا</p>	<p>عذاب ہی خیر کرے ہی معاملہ دل کا ڈروں داسی کوئی اور کیل کیل و تمنا مدد کرا ہی اثر ہے کسی و تنہائی کہان کہان مین بچاؤن کہان کہان کیون</p>

کسی طرح سی توٹ جانی ولولہ دل کا زمین نہ لوٹ دی اکدن یہ زلزلہ دل کا	بلاسی کوئی ادا اون کی بدنامی جانی نہاب زیادہ مری دل کو بی قرار کرو
	بلاقی مین تو مبارک تین پر پای توشیق زیادہ جلدی نہ بڑھ جاے حوصلہ دل کا
تھا ایک زمانہ درجہ و برہم تمام شب تھا مجھ پہ ایک طرح کا عالم تمام شب وارتہ مین یہ دیدہ پر غم تمام شب دن بھر گروہ پاس رہی ہم تمام شب جان حزن کو ہم فی دیا دم تمام شب کیا صدمہ فراق ہی کچھ کم تمام شب	لہتی رہے وہ گیوی چنم تمام شب اسد ری حسن شوکت گلچینی حوصل انجم مین فلک پہ کسی انتظ مین مغوب غیر ہی سہی پر ہمیں کیا نزاع یون لگی اب وہ گہری چلی لو وہ لگی دن بہر تو اؤ کو مجھ ہی نہ کہہ ای فلک صبا
	توفیق تعزیت ہے دل بقرار کے نوحہ تمام روز ہو ماتم تمام شب
تو برہمی نکرای زلف یار ہاری رات جو دن کو وان مین زلفت ہوئی تو خواری تو کوئی کیل تماشا ہوئی ہاری رات اکہی ہو گئی کجنت کیسی بہاری رات کبھی کوئی غم فرقت مین ہی گزاری رات	تری ہر ایک گرد اور ہاری ساری رات گلی مین یار کی اس شکل سی کئی اوقات جلا ہے روز قیامت برابری کرنی وہ تنگ آکی شب وصل مجھے یون بولے تو روز حشر کو کاٹیکا کس طرح زاہر

<p>تڑپ تڑپ کی گزاری تو کیا گزاریا ت قبای ناز تو اوس جسمی اوتاریا ت</p>	<p>جوبی فزاری میں گزاری تو کیا گزاری ہمین تولا ف محبت سے نوکری اچھی</p>
<p>اب اونکی سارہ گزرتی ہے بی خطر توفیق مزی مزی کی ہین ایام پیاری پیاری ت</p>	
<p>اور گنوائے دو چار سن کی عہت در کو میر سے ترقی ہی دوا کی عہت گالیان دو مچی تاثیر عہ کی عہت آپ کیون ڈھونڈتی بہرتی ہین جھاکلی عہت کون بی قدر ہونش کھن پاکی عہت یہ سزا ہے شب عشرت کی خطا کی عہت اور وہ کہہ کہہ نکسین شرم و حیا کی عہت پہلی رسوا کر دیا و شاکے باعث</p>	<p>ظلم الفت کی سبب تھوفا کی عہت وصل جان ہین فنون تر ہی مری تباہی میں رضا مند ہوں اگر حوت محبت کی عہت ظلم بی وجہ بھی ایک شے ہو مشوقون کا دیکھتے غیر کے گھر میں ہی ملین یا نہ ملین شکوہ ہجیر جو کرتا ہوں تو یوں کہتے ہیں کاش میں جا کی وہاں شوخ تون خاطر خواہ اونی مرنی دو اسیر و گواہی حضرت ل</p>
<p>دیکھ کر مجھ کو کس انداز سے بولی توفیق میں ہوں بد نام اسی مردحت الکی عہت</p>	
<p>اسی خوبی تقدیر کوئی کام تو کر آج یار بادل سوزان کو ہونی کسی نظر آج لینی ہے مجھے گنبد گردون کی خبر آج</p>	<p>پہل مجھے ایک بیچ کے لاؤ کواد ہر آج پہلو میں وہ سوزش ہی نہ ہینی میں گری کس پردہ قامت میں سہا بی فتنہ شہر</p>

ہم رخ ہوں عشق ہوا سدا کی قدرت کتنے ہو ہم آئین کی تجھے بوسہ ہی دینگے تھے پیر بہت روز سے اب مرنے میں گئے خود گر گئے شب پر یہ کما مجھے بگر مگر سنٹی مہین کہ آتی مہین سوی کلہہ احزان اوس زلف پہ کچھ بس ہی نہ رخسار پہ قاب کل صبر جو آیا تو کما عشق فی نصرت	لو شہر محبت ہی ہی اندر سیر نہ کر آج ایمان جو کچھ تم فی کہا سچ ہے مگر آج آبادہ تو مدت سے تھی اور عزم نہ کر آج لی دیکھتے مہین ہم تری جادو کا اثر آج گر سچ ہے یہ مضمون تو پھر ہم مہین نہ کر آج رونی دو مہین شام سی لی تا سحر آج بس جائیے دشواری اس گہر میں گذر آج
--	--

خلوت میں جو پہونچا میں تو اسجاں ہی ہو کر
بولی وہ شہزاد سی کہ توفیق کہ ہر آج

ہوئی ہے جہیز میں تیری مری بیان کی طرح اگر نہ میں تم خاص کا دماغ نہ میں نہ گل رہا نہ چین مان علامت بلبیل ادب سی چپ ہوں تو یہ کیسی چستی میں یہ عاشقی ہی ہے اک طرفہ نسخہ معجون جو آ رہا ہے ترا مبتلا تو رہنے دے خدا کری اسی معتبول نافہ لیلی یاس ہے رعد نے انداز سیری نالی کا	کہی تو نال کی صورت کہی فغان کی طرح تو خیر آج کوئی ظلم آسمان کی طرح ہے کچھ کہیں کہیں خاشاکِ شان کی طرح کہ بن کی بیٹھے مہین کیا آپ بیزبان کی طرح کہ ست شوق ہی ہر پیر نو جوان کی طرح پڑا رہیگا ترے در پہ پاسبان کی طرح چلا ہی قیسِ حزنِ نکلی ساریان کی طرح اوڑا ہی برق فی آہ شرفشان کی طرح
---	--

ہجوم فکر سی فرصت نہیں توفیق
کہان کا شرکہان کی غزل کہان کی طرح

ہر چند ہی وہ مادرہ روزگار شوخ مفتون ہے باز جسم دل داغدار کا لدا اب اسی نہ بہت منہ لگا ہے یہ راہ دشت بختی مجنون سنہل کی چل جب سی گیا تو حلقہ آغوش چوڑ کر بولی کسی سبب سی نہ پی سینے بٹاب نازک مزاج میں ہی ہوں کیونکر ناہو ہر چند ہی محل ہی پرای کاش ایک سات	ہم تو ہی کہیں گی کہ اک دل نہر شوخ لائی ہے طرف رنگ ہاری بہار شوخ ہو جای پہر کہیں نہ دل بی قرار شوخ یاں ذرہ ذرہ فتنہ ہی اوخا رخا شوخ رہتے ہیں اشک گرم مری سکنار شوخ ہوتی ہیں یہ نئے نئے پر سیرگار شوخ سرکش ہوا ہے چرخ بناروزگار شوخ خاموش ہوں وہ شرم سی و خاک شوخ
---	--

توفیق وہاں گئے ہیں خدا خیر ہی کری
اخیر ہیں شریعت گل عذار شوخ

سیری مذاق میں ہی سحر تلخ شام تلخ لگتا ہے جس کو عشق و محبت کا نام تلخ شیرین ہی کوئی جام تو ہی کوئی جام تلخ اب صنف میں ہی لذت شراب ام تلخ ہی عشق ناگوار محبت تمام تلخ	ہے یہ ہی کوئی زلیست گزری مدام تلخ میں اور اوس کو خط شکایت غصہ ہوا مینخانہ زمانہ کی ساقی میں عیش و خم ہتا عالم شباب میں خوناب دل عزیز اب پی بس کا وہ بت نا آشنا نہیں
---	---

یارب ہو اور کوئی نیا میرا ہوتا م	گردون دون پرست کا اپنی تمام تلخ
توسیق خوش خطی سی لکین اونی گالیاں	لایا پیام قاصد شیریں کلام تلخ
گمان ہی سب کو کمان یا اور کمان فریاد ہمیشہ کام بیان لی زری میں چلتا کہا جو مینی دکھائیں گی کچلے نر کو کہا بتلگ آکی وہ کتے میں یہ تو چر شیر سائین اور صنم قصہ دوست کو کمال غضب ہی کتی ہیں وہ زور روز کر وصل	دکھا تو دی اختر جذب ناگمان فریاد ہماری آہ ہی شفق تو مہربان فریاد یہ ناگہای ضعیف وریہ ناتوان فریاد گھڑی گھڑی ہی فغان اور زان ناں فریاد کہ جسکو درد فسانہ ہو داستان فریاد گرہین کیا لیے پیٹے ہو تم فغان فریاد
نہیں وہ جوش کی دن ولولہ کی توفیق	کمان کی آہ کمان نالہ اور کسان فریاد
خط لکھیں و سکو جو ہو جای میسر غم سیکڑوں لہن ایدین میں ہی ختلک روک لی خامہ تحریر کو اسی خشی شوق خط میں یہ لطف نگارش ہو کہ لکھتے لکھتے تا سبجین مری صنمون جگر کا دی کو وصل منظور ہی بی شبہ کہ پڑہ کر مضمون	خوب سا خوب ہو بہتری ہو بہتر غم ہو مری خط کی لی دامن محشر غم اپنی جامی سی ہو اجا ہے باہر غم لی اوڑھی طائر صنمون کا کبوتر کا غم رو بروا وں کی پڑا غیری فر فر غم کہ لیا یارنی میرا تیرے کا غم

<p>کون ایسا ہے یہ پیغام ہو کہس پر غم کند خوب لاتی ہیں عیسار بنا کر غم کند</p>	<p>اب نہ ہم وہ ہیں نہ دلدار کلف ہو تو تن سر گذشت اپنی جو لکھی تو یہ بلی نکر</p>
<p>غیر مغرور ہونا کی خط پر تو شوق آتی رستے ہیں مری پاس ہی اکثر کاغذ</p>	
<p>یار کیا ہے کوئی جلا دے ہے بالبد عوف کیا قیامت کی تری یاد ہی بالبد عوف غیر کی بھی کوئی بنیاد ہے بالبد عوف پر ادا اوس کی بھی اتنا دے ہے بالبد عوف آہ ہی نالہ ہی فریاد ہے بالبد عوف روز اک تازہ ترا فدا دے ہے بالبد عوف اک ہمارا دل نا شاد ہے بالبد عوف دیکھیے جب کو وہ اتنا دے ہے بالبد عوف پر مرے حق میں یہ ارشاد ہی بالبد عوف</p>	<p>روز نگاہ سے یاد ہی بالبد عوف وصل میں شکوہ ہجران ہی وہ چل کر بولی ہم تو افلاک کو موجود بھیجیں صاحب مار کر کہنی کے لیے جس بتان ہی کال عشق میں کیا جو ہو کوئی لب لباب آواز کبھی دشواری بخشش تو کبھی شکل بھر ایک وہ دل ہیں کہ ہی اف کو فراموش حاصل اپنی چالوں میں ہیں شاق یہ کم سن محبوب غیر گو کہ وہ ہوس کار کہین جا بڑ ہے</p>
<p>پیشہ عشق کا حاصل تو بتاؤ تو شوق کوئی مجنون کوئی فریاد ہے بالبد عوف</p>	
<p>مجھے دیدہ نظر آتا ہے شہید ہو کر رہ گیا دامن گل حیف در دیدہ ہو کر</p>	<p>یار کیا فات ہی تیری کہ ندیدہ ہو کر تا سنبل سے رفو کر ندیا تو فی نسیم</p>

<p>نامہ بجای کوئی رنگ پیدہ ہو کر آج لوگ مین گی اوس بزم میں چیدہ ہو کر نہ کٹے یہ روہ دشوار بریدہ ہو کر رہ عشق کی یہ شان جریدہ ہو کر</p>	<p>کیسی تحریر خط عشق کمان کا کاغذ مجھ کو بھی ہی دل ناکام لگا کر پھیل کامل عشق کو انجام میں خیرانی ہے اوکی ملنی کی ہوس کی تو یہ بولی فسون</p>
	<p>میں جوڑ کتا ہوں تو کہتے ہیں بگر کر توفیق سیر تو کس لیے بنا ہے ندید ہو کر</p>
<p>شکر واجب ہے تیرے پنخیر پر شکل یوسف اور تری تصویر پر کس خط پر کون سی تقصیر پر نازت کو خوبی لقت دیر پر بڑہ نہ جائے نالہ رخسیر پر کوہ کن لقت ہے تری تاخیر پر تیر پرزہ پر کبے نہ گیسر پر ہم قوی دل آہ کی تاثیر پر کیا غضب ٹوٹا مری لقت دیر پر نام مردان قبضہ شمشیر پر</p>	<p>جان لذت ہے فدا میر تیر پر ہی نظر بازون میں کیا کیا اختلاف دو مجھے تعزیر پر یہ تو کہو آئی اور بولی حسد کی شان ہے شور و غشراے اسیران جنون مرگ شیرین کی خبر مستکر ہوا اوس شکار افکن کے تیور کھینا وان مدد وہین بی تکلف کامیاب وصل کی شب مجھے جھٹلا کر کس عشق ابرو چاہیے مستور ہے</p>
<p>فوق ہی کچھ اب تو شاید میر پر</p>	<p>پیشتر توفیق تہا مزایا عصر</p>

<p> ملا تری در دولت سی پاسبان کس روز چلا ہی جانبستی یہ کاروان کس روز مری مری ہی کہ کس وقت گلیان کس روز اونہیں کی سر کی قسم دیکے مہربان کس روز یہ نالی کام مین آئیگی کب فغان کس روز عدو ہو ہی ہین یہ گلیچین باغبان کس روز لگا کی ناقہ کو لاتا ہے ساربان کس روز سنگی تم مری حوشت کی داتان کس روز </p>	<p> ہوا ہی گرمی صحبت کا استخان کس روز جگر کا کمین دل رہ گیا کمین یارب وہ کاش وعدہ کریں اور اون ہی تم پوچھیں وہاں تو خشم ہیان التماس خواہ خواہ کمال شرم ہے دشمن بنے پھر پھر بہار باغ کی دھون ہتی اور اسے بلبل چلی ہین بچد کی وادی کو دیکھے مجنون سافنا نہ مجنون وقت ہے فر باد </p>
<p> بیان نہ ز رہی نہ کچھ زور دیکھے توفیق کشش کری اثر جذب ناگمان کس روز </p>	
<p> بیٹھے ہین درد و حسرت و غم ملکی آس پاس دل میری آس پاس ہی مین دل کی آس پاس شاید پتا لگی رگ سہل کے آس پاس گویا ہے اک وکیل موکل کی آس پاس اک لطف چاہیے مری محفل کی آس پاس عارض کی ارد گرد کبھی تل کی آس پاس دل جابی رنگ ہی کوئی محل کی آس پاس </p>	<p> بپا کرین نہ فتنہ کوئی دل کی آس پاس کیا پر خطر ہے دشت محبت و قدم قدم اس عہد ست مین سنا نام اضطراب جیتے گی دل کو چشم فزونگر کہ ہر شرہ ہنگامہ دوست کہتا ہی نا کہ ہوا فغان رہتا ہی روز و شب دل گرم اضطراب یہ رنگ کی صدا مین کمان لطف ساربان </p>

راہ محال وصل کا شاید ملی سرخ کرتا ہوں سیر کوچہ متزل کی آس پاس
 توفیق جن کی پاس پہونچنا محال ہوتا
 لیتی ہیں آج گھر سیری منزل کی آس پاس
 ہوش یاروں کے بجاہن نہ پہرا غیار کے ہوش
 منتظر ہیں ترے ایک جاوہ دیدار کے ہوش
 دوس کی ساتھ چلی جائے لگی گردش چشم
 دیکھنے ہیں بچے ساقی ترے می خوار کی ہوش
 اون کی اور سیری عجب طرح کی ہے بیج و شرا
 عقل باغ کی بجا ہے جسہ دیدار کے ہوش
 چشم ستانہ کو ہے حکم کہ جا کر لوٹے
 کسی مائل کے حواس اور کسی ہشیار کی ہوش
 ہنول کر ہی کوئی اک لغزشستان ساتھ
 مہیکو قابو نہیں دیتے ترے ہر بار کے ہوش
 زال ہکارہ ذیہ کو زمانہ گذرا
 مہین مگر تا دم آخر وہی مردار کے ہوش
 نسخہ دلیری یار کی ترکیب یہ ہے
 عقل دو چار کی لی اور لی دو چار کی ہوش

جس میں مشغلہ فکرات تو ہے

حالت وصل میں مغز دل میں بیکار کے ہوش

جی میں ہے حضرت توسیق سی جا کر پوچھو

اب کہاں ہیں وہ جو اس اور وہ سرکار کے ہوش

بزم عشرت ہی مجھے خانہ دخیل میں خاص
خاشی میں ہی ہی انداز نہ تقریر میں خاص
کوئی بات ہی آخر مری تحریر میں خاص
عام ہے وحشت الفت مری تقدیر میں خاص
بولی ریطا دا ہی مری تصویر میں خاص
کو کہاں جا کی ہنسازفت گرد گیر میں خاص
گنگا کو آن پڑی ہی تری شمشیر میں خاص
نہیں طلعت میں جو اوصاف میں تصویر میں خاص

ایک عالم ہی مری قید خون گیر میں خاص
پاس بیٹھے رہو میں لطف سخن ہی گدرا
خواہش وصل جو مجھ کو ہے وہ انیار کو ہی
لوگ آبادی ہی جاتی ہیں میں زخو و فتنہ
حسن یوسف کا ہوا ذکر تو برہم ہو کر
دل شامت زدہ اک طرفہ بلا ہی سخت
بڑے بجای کہیں مصام اجل ہی قاتل
عجز و شرمندگی و ہمت و عاجز نہالے

قیس و فرہاد رعایا کی طرح بستے ہیں

کشور عشق ہے توفیق کی جا گیر میں خاص

یہ خرام بہت بدست ہی ہو کر کو حزن
کچھ فلک کو ہے سروکار نہ اختر کو حزن
تیری چوکھٹ کو تہانہ مری سر کو حزن

و کہتی جابی کسی فربہ ولا غر کو حزن
ہم پریشا نوں کی مست میں ہی سرگردانی
اب کسی یار و فادار کا در و کہیں گے

<p>سیری شمشیر کو مطلب می شجر کو غرض راہِ رُخس آپ ہی رہ جائے تو سہر کو غرض تیری جوتون کو تعلق تری تیور کو غرض</p>	<p>سہنس کی کہتی ہیں اگر قتل کی خواہش کیجے بولی تدبیر جو میں صدا دپ سے نہ بڑیا بچ ترا اپنے موافق ہوا جابرہ کیا ہی</p>
<p>لکھتے ہیں خیر جو تو فقیق نہیں ہے نہ سہی لاؤ اچھی کسی اک مرد سخنور کو غرض</p>	
<p>منتخب عالم ہستی میں ہی اک یا فقط لطف انکار ہی دلکش ہی نہ اقرار فقط ہم رہی دایم محبت میں گرفتار فقط امیں سرکار ہی شامل ہیں نہ اغیار فقط کوئی دس بیس نہیں بس ہی دوچار فقط قابلِ جسم ہیں زندانِ قدحِ خواہ فقط ہم تو سنتے تھے کہ جائینگے گنگا فقط منع الفت کی لی ہیں مری غمخوار فقط</p>	<p>چاہیے الفتِ جانان ہی سروکار فقط ہاں نہیں کچھ تو کہے جاو سیری خواہ فقط قید الفت میں ہیں فراہ نہ مجنون باقی کشتہ مر شکہِ عداوت میں پیکار غرض بوی دیکر دل مضطرب کو ذرا سب دالو اہل طاعت کو تو مغرور عبادت پایا زاہد شہر ہی حازمِ حُسن کیا خوب وصل کی فکر سی فارغ ہیں نصیحت والی</p>
<p>میں بگڑتا ہوں تو یوں کہہ کے منالیتے ہیں جانِ نارون میں ہی تو فقیق و فادار فقط</p>	
<p>رہینگے ہم نہ تیرے صفِ آسمان محفوظ خدا کری یہ گدز جای کاروان محفوظ</p>	<p>تلاش ہی کوئی لجا سے گر سرکان محفوظ خطر ہی جانِ دل و دین کا الہ الفت میں</p>

<p>نکال لائیونات کو ساربان محفوظ نیکل رہا چین اور نہ باغبان محفوظ نہ کوئی یاد ہے قصہ نہ داستان محفوظ رہے ہمارے لیل کا آستان محفوظ</p>	<p>کسین نہ وادی شست سی آپڑی بخون بجای لیل شید کی خاک ورتی ہی بجرفسانہ غم و روه بھی حاصل پنا چمن کی قدر ہی یارب سی کی نالون</p>
<p>وہان سزای عمل یان بچو غم غم توفیق نہ رستگار بہان ہین نہ ہم و ہمان محفوظ</p>	
<p>بتون کو دل پہ نہ اختیار حتی الوسع کبھی ہون نہ کہی ہو خاطر حتی الوسع کہ ہم ہون اور یہی کار با حتی الوسع کمی کر گمان نہ ہرگز گنوار حتی الوسع مگر ٹلیگانہ یہ خاکسار حتی الوسع تولی ہی لو گھامین دو تین چا حتی الوسع</p>	<p>دور خستہ ہی نہوی قرا حتی الوسع حضور یارین ایسی پلائیو ساقی بلا ہی شغل محبت مگر دعا ہے یہ حد و کی آمد و شد خوف سی ہنین خالی اگر نہ لطف ہو مد نظر نہ کلوادو جو ایک بوسے پہ ہی او کو کچھ ہوا انکا</p>
<p>وہی پہلی ہین کہ جن کو کسی سے ہی توفیق یہ عشق ہے نہ محبت نہ پیار حتی الوسع</p>	
<p>میری تو دل پہ ٹوٹ پڑا کی جان داغ کس شان سی چلا ہی مرا کاروان داغ باقی ہنین ہے در و تو سن ناتان داغ</p>	<p>ہون ایک دو کہین تو کو کاما دون نشان داغ کالای سوز و جس حرارت متاع در پان حرف حافیت سی سر و کار ہین</p>

<p>اس دور میں بغیر ضمانت کمان درم پہراؤ کی خالی رخ کا بندہ ہی بہر حال غور شدہ شہر و سوہرہم جلو میں ہوں</p>	<p>لانا پڑا تلاش سی کو فیضانِ داغ پہرہ کینچنی ہے دل ہوئی گمانِ داغ منظور ہو آج ہے اظہارِ شانِ داغ</p>
<p>توفیق کون آئی حسرت دیدار دیکھیے ہم کو ہوتی ہیں تختہٴ دل پر دکانِ داغ</p>	
<p>عشرتِ محفلِ سہی کی سکر کار پتف نہ بہتین قدرِ محبت نہ مجھی وضع کا پاس عمر گزری نہ ملا عشق کی آزار سے چین زائل سکارہٴ دنیائی ہزاروں پہاڑ</p>	<p>رند سرست پہ نفرین ہی تو ہشیار پتف میری اصرار پہ پتف آپ کی انکار پتف دل پہ پتف دل کی تعلق پہ پتف اور یار پتف پہچو بہن مردودہ کرتی نہیں مردار پتف</p>
<p>نہ بقا اسکو ہے توفیق نہ اسکو ہے قرار یان کی آرام پہ پختہ ہی اور آزار پہ پتف</p>	
<p>بہتہا ہی مجھے دست و پل آنکھِ فراق اون کا وہاں شبابِ ہیماں مجھ کو دلو مضمون ہی کام کس کو ہی غمی ہی کو کشت فریاد کا فریق نہ مجھوں کا یادگار ہم اپنی آسائش کو برائی جاہلین گے حکو نہاد و تیری جدائی میں مر رہا</p>	<p>آرام الوداع شکیبائی الفراق آزار دی رہا ہے عجب بی محل فراق ہر شہر میرا رہے اور ہر غزل فراق اپنا ہی تیری دور میں ضربِ الشل فراق شاید کبھی وصال کا دی ہو پہل فراق ہی تیری عنایت میں نامِ اجل فراق</p>

<p>توفیق ہم جو کرتی بہین شکوہ فراق کا</p>	<p>ترکِ عرب نہ راویہ کتا ہی مالا فراق</p>
<p>کرتی بہین ظلم ہستی تابِ تو ان ملک کس دشت پر نہیں بین بجا باقی فدا وہ مائین یا نائین بہین جست پار کیا گر گوشت پوست نذر گدازش ہوا تو کیا گلچین سی شہداشت نہ صیاد سی اسید درِ جگر نیگا وہ نازک مزاج کیا</p>	<p>ظالم تری فراق کی صدمی کہاں ملک ہی آج بی صدا جس کا روان ملک اپنا اگر ہے زور تو سن بیان ملک منظور ہے کہ سوخت ہو مالِ سخوان ملک بلبل ہی اس چمن میں فقط باغبان ملک سنا جو قصہ خوان سی نہ خوان ملک</p>
<p>وہ پوچھتے بہین پیار سے توفیق ہے کہاں پہنچا دو کوئی محکوم سے مہربان ملک</p>	
<p>ہم ملی راہِ جنوں میں سرو سامان سی الگ خلفِ عشق کو ملتی نہیں جاد او سلف مجھے کہتی بہین تو کیا شے ہی رہا مدت تک کہتے جاتی بہین تری ام میں کافی والی اونکی دروازی پہ بیٹھ جن تو یوں کہتی بہین تیری بیکٹائی کی دعویٰ میں نہیں من لیل</p>	<p>تار دہن ہی جدا چاک گریبان سی الگ دشتِ فرما دی مجھوں کی بیابان سی الگ خوابِ بد و زیر ہی شیریں کی شہستان الگ دلِ مجمع رہی زلفِ پریشان سی الگ شوق سی آپ فروش ہوں مگر مان سی الگ حجتِ عقل سی ہے دور تو رہاں سی الگ</p>
<p>نہیں ممکن تری اوصاف محبت توفیق تجہ میں جو بات ہی وہ عالم امکان سی الگ</p>	

شدنی ہے کوئی سنگامہ محشر قاتل	کہہ رہی ہیں تری بگڑی ہوئی تو قاتل
ہر زبان کو ہی جدا گانہ تری نام کا ورد	قلم پر دازخا و دست ستمگر قاتل
رونقِ قتل کی وسعت ہی نہایت کھلے	کہہ بی سیل روانِ خون کی چاود قاتل
خوابِ آرام مناسب تری کوچی مین	نہون کا فرش ہویا خاک کا بستر قاتل
دیکھیے بکوۃ لوار لیے پیرتا ہے	ایک سی ایک ہی بی جسم فرون قاتل
مارڈ الاہی مجھے انکی وفاداری نے	تیری مقتول جنا ہی ہیں ستمگر قاتل
خنجر ناز ہے عریان نہ فقط مقتل مین	اپنی جامی سی ہوا جاتا ہے باہر قاتل
جب ہو مقتول رے الطف پیدر مقتول	کسی انداز سے ہو جائی مہر قاتل

ہاتھ رکتا ہے کہین حضرت توفیق نہون
آج یہ کس کا گلا ہے خنجر سرتا مل

توفغان ہیں اور نوفر یاد ہم	رحم کی قابل ہیں لی صیاد ہم
اونی قتل مین ہی یقت دیشوق	ہر کوئی کہتا ہے ای جلا دہم
ہانگ کر بوسہ تو گالی کہا چکے	دیکھیے اب کیا کرین ارشاد ہم
بنکی شاگرد اونی جا پہنچی فریب	بی تکلف ہیں بڑی سنا دہم
کوئی ویرانی سی ویرانی ہوئی	مہربان بے ہو چکی آباد ہم
بی بسی دیکھو کہ اپنے کام مین	چاہتی ہیں غیر سے ادا دہم
کہنیتے ہیں صفحہ دل پر شبیہ	لائقِ سعیت ہیں لی ہنر آدم

<p>کچ کل ہیں کس قدر آڑا دم فصد کہو لنگی تری مضبوط ہم ہیں عجب مضمون نوا بجا دہم</p>	<p>دین سی مطلب کچہ نیاسی کام کیا تب دل کا جنون رکھا ہی نام کچہ نہیں کہتا کہ ہی مضمون کی</p>
<p>کچ خلوت سے پڑا توفیق کام ہیں عروس فکر کے دام و دم</p>	
<p>کہ چہ مرقی ہیں ہم او سکوار کہتے ہیں اجل سی جو نہ مری او سکوار کہتے ہیں اوشا او شاکی جو وہ بار بار کہتے ہیں ہم اپنا جانا ہستی او تار کہتے ہیں اگرچہ کہنے کو اک فی سوار کہتے ہیں آہی کون ہیں جو اختیار کہتے ہیں</p>	<p>کہا عشق سی وہ اقتدار کہتے ہیں الہی زہر ہی کیا ان بتوں کی آنکھوں میں ہمارا دل ہی کوئی جنس کہ بہا شیرا باس قتل پہنتا ہے کس لی قاتل سمند ظلم سے دم بہراو تر پڑے کیا کر ہیں تو عشق فی مجبور ہی سدا رکھا</p>
<p>وہ آج کہنے لگے دیکھ کر مجھے تو شوق ہزار شکر کہ اک جان نثار کہتے ہیں</p>	
<p>چشم غم ویدہ خون بار بنا لیتے ہیں باتیں طلب کی ہی دو چار بنا لیتے ہیں باتوں باتوں میں یہ عیار بنا لیتے ہیں ہم ابھی تھکے گنگا بنا لیتے ہیں</p>	<p>کہتے ہیں سب ہی سکار بنا لیتے ہیں بی غرض نکی تو جاتی ہیں پوڑتی دے بزم عشاق میں کہتے ہیں میں کیوں کر جان مہیت و غور رحمت ہی تو می پڑی</p>

دیکھ بدست بھی مار کی ہو کر بولے کیا کیسے ہیں یہ عشاق کہ مستو قون کو	ہم تو سہ تو کو بھی ہر پار بنا لیتے ہیں نظم سہ سکے ستم کار بنا لیتے ہیں
--	---

کام ہو جای تو پہ بات نہ پچھیں تو فوق
اپنی مطلب کو جو سہ کار بنا لیتے ہیں

ذلیل ہو سچہ لہن زبون خیال کریں رفیق جاکے تو بیٹھے ہیں بزم جان میں وہاں تو کام نکلتی ہیں فقرہ بازی سے کہاں کمال محبت کہاں عدوی ذات اہل کو باعث تخفیف در دکتے ہیں تمام مصیبت میں بستلار کیا جناب واعظ اگر اپنی خوش بیانی سے تم اس لیے کہ لگائیں بہتین عدد و حسن	کسی طرح سی وہ آئین ہیں نہال کریں خدا کری کہ کوئی خواہش محال کریں جراں کیا ہے چلو ہم ہی کوئی چال کریں برانا تو ہم ایک دو سوال کریں چلو تو مرگ سے پہلی ہی انتقال کریں سیاہ دل سی نہ جو یہ مجال کریں ہیاں تملک و نین لائیں بڑا کمال کریں ہم اس لیے کہ تاجون سی منہ کو لال کریں
--	--

ہزار اہل غرض اور وہ ایک ہی توفیق
کو تو کس کو نکالیں کسے مجال کریں

ہم اپنی ضبط کی قائل ہیں قول بار توڑ اگر نہ رحم کی لائق ہو میرے غلطی یہ خوب بات ہی یہی عزیز وہ بھی عزیز	بتو خدا کی قسم تم کو بآہستہ بار توڑ خوشی سی داد دیتا سے روزگار توڑ اگر نہ مرہم دل و دواں فگار توڑ
--	---

دلِ حزن کی رہائی کے ہم نشین طالب تمہاری منع محبت کو مینے مان لیا کہوں وہ بات جو الہامی رہی ہمدیش	دراٹکچ سسر زلف کو سنوار تو دو مگر میری دل مضطر پا اختیار تو دو پر اپنی بزمِ محبت میں بختِ بار تو دو
شاعرِ جان ستین توفیق سے دلا دینگے اگر نہ ہوئے لبِ لبافت و او دہار تو دو	
کیا بات ہی یہ دیدہ خوباں سچ تو کہہ تیرے لطفِ خاص کہ میرا جو ہم پایا ہی کیا نہ میری دل میں کدورت تیکہ کچھ جاں لکین مجھے تو حال میں اپنا کروں تبا ای جذبِ شوق فرشتہ جی ل وید و شاد ملن نہیں کہ جو ہوش کرین عرض حال ہم	دریا سے بخت ابر سے تکرار سچ تو کہہ وجہ امید واری غیب سچ تو کہہ اور میری بزمِ وصل سی انکار سچ تو کہہ لہجے روزن دیوار سچ تو کہہ کیا چل چکا ہے نامہ بزمِ یاس سچ تو کہہ یہ کیا ہر ایک بات یہ پھر بار سچ تو کہہ
توفیقِ حال کچھ ہے ترا اور قال کچھ نامِ معتبر میں کیا تر سے اشعار سچ تو کہہ	
جب کتی ہیں ہم شترین فریاد کرینگے چپ بیٹھے ہیں وہ اور ہی بیان روح چھتے بچلتی ہو کیوں حضرتِ دل کوئی تان میں اوس چشمِ منون ساز کے کئے مضین	مہنتا ہے کہ ہم بھی تری ادا کرینگے کیا گذر گی مجھ پر جو کچھ اے شاد کرینگے کیا خاک مجھی آپ وہاں شاد کرینگے اب تو میری اشعار پر بصاد کرینگے

	توفیق ہی کتنا تاو کل شوخ سنے کدو بہن دو چار غزل یاد کریں گے	
ای جان بہتاری دو میں الفت کہہ گئی پایا تجھی کو یا رجاں تک نظر گئی غم کمانی کمانی سیری طبیعت تو بہر گئی افسوس ہی کہ آہ ہی وان بی اثر گئی پر غیر کے گلی ترے کیونکر او ترک گئی تیری نگاہ ناز غضب کام کر گئی		کیا چہ ہی ہی یادہ کین جاکی مر گئی کبھی ہی تابدیر کلیا سے تا کشت بس بسماں دعوت اغیار کیجیے نالی کی نار سائی تو پہلے سی ہتی مگر سیری تو بات خیر جو ہتی بی اثر سو ہی سنے بہن حشر کو ہی پہنچے جو پوچھے
	توفیق دل کو وصل ہو یا ہجر غم نہیں فرقت کی شب کا خوف بہت تھا گد گئی	
لی مبارک دل دیوانہ کہ شاست آئی دشت میں جب سرفراہ بادیا آئی منزل دین کر کی ہزاروں طعنت آئی گرمی دل میں ہی کچھ کہہ کر دھوڑ آئی خوب وقت آپ کی بندے طبیعت آئی دیکھیے ہر مرے پیار پہ رنگ آئی ہو تو توفیق کی احوال بہت آئی		صبح دم آج نظر پار کی صورت آئی یک یک جذب محبت کو وہ چلا اوٹھا ہاں ری ضعف کہ مجھ تک پسلیاں دراز تکوجب رنج ہے ہم سے تو شکایت کیسی آج پیری کی سبب ہم سے وہ ہنکری بولی اب خدا خیر کری آج وہ یون کتنا اب یہ حالت ہی کہ رو کر وہ مگلا

<p>نہ کوئی شے عوض چشم فتنہ زائیدی نہ شب کو چین نہ دن کو قرار ہی ہکو نہ ہوش دین کی باقی رہے نہ دنیا کے سیران تو رنج مین گزری بھی قلق مین کٹ یہ ناتوان ہوں کہ بہرتی ہوئی گلی سے فلک کو دم میں جلا دی پر آپ کی نزوکی</p>	<p>برای ناہم ہیری تو کچھ قضا ہیری عیش و عشق کا ہے کو ہیر کوئی بلا ہیری تری نگاہ صیبت کا سامنا ہیری مسافر ان عدم وان کو کہ کیا ہیری مری نگاہ ہی سو بار جا بجا ہیری ہماری آؤ شر باراک ہو اہیری</p>
<p>رہا تعلق مخفی مدام سے توفیق پر آج برسیر رہ خوب بر ملا ہیری</p>	
<p>منائیکے دل بیمار کو جفا کے لیے فدا ہوں جس بے بی پر روہ کہتا ہے نیفتی ایک مین باہم کہ زلف یارنی را گلہ کیا تو کس انداز سے بگڑ کے کھا اکہی و انت ہی کیا اب دل ملاک پر یہ کیا کہ یارنی ہم کو بہت دینی دشنام</p>	<p>وفا تو اب کہیں ملتی نہیں دو اکلی لیے مجھ زیادہ نہ رسوا کرو حسد کی لیے جو دل پسند کیا خود تو جان قضا کی لیے کہ تم فی سنج سے اپنے مدعا کی لیے کہ اوئی ہاتھ اوٹھائی مین مدعا کی لیے لیٹ کی بوسہ لب ہم فی انتہا کی لیے</p>
<p>بتوں فی ایک نہ بوسہ دیا میان توفیق اگرچہ دل تو بہت کچھ بڑا بڑھا کے لیے</p>	
<p>وہ تو ہی کہنے کی اسی کاش مجھے کتنی</p>	<p>کسی طرح سے تو آغاز گفتگو کرتے</p>

کوئی دن اور ابھی شوق آرزو کرتی ہمیشہ عشق نہ کرتے کہو کہو کرتے صبحی آج تو بنی ساغر و سب کرتی کہ بہت نصیحت کا جگاڑا ہی لکھو کرتی سونہ تھانہ سہی بیعت کہو کرتی	ہوا جو دل میر تو یہ ہوئی حسرت سدا فسر وہ رہین زلہ ان خشک یہ کین شراب صبح ہی مرغوب شکر ساقی کہین وجود کہین ہی عدم یہ جی مین تہا بزرگ و کوچک بیخانہ سب بہین پیر طاق
نزدہ خشک سے توفیق خاک نکلا کام شراب ہوتی تو پید اکچہ آبرو کرتے	
خاتمہ	
<p>بسطر نامہ نظر کن کہ داستانِ دل است تزانہ بد رو دل سرشتہ ازان حمد الہی است و نمونہ بخون جگر آغشتہ مخصوص نعت ختمی پناہی صلی اللہ علیہ وآلہ و سلم اما بعد این نصیحت بہ بہت بدنام نہ خون سخن ریختن ہوس دار و ونہ در و امان عشق ظاہر و سائنخین چہرہ گفتن سیر کیسرتش از کتاب و اسرار است و ہر تہ نوشتہ پیشہ و یک دست از حدیث و آثار شہیم شوق علمیت جو بسوی حقیقت ندیدہ و گوش غیبت حرفی از عالم مجاز نشیدہ خون از بن ہر ہوا آوردن کار مجنون است و تیشہ رکوہ کن بر سر زدن عمل فرما دمر کہ با این آن کار نیست بہن یک ل نام اوست و مین خاطر ترا شاد</p> <p>شکفتگی گل روی باطراحت نصیب است ازین بزم سرگراختن</p>	

سالی چند که بجل کار و بار ریاست را بنامم گماشتند و آسیر تعلقات حکمرانی بکار و فراموش برداشتند
عجب بی سود گذشت و در ایگان بسر شد

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت همه ای کاش گرفتار غمت می بودم
نه وقت آنکه نفسی بطوح خاطر برآرد و نه فرصتی که دمی بکام دل بسر برد همه با آنجهها
سر و کار بود و بایگایگان روز بازار چند گاه گشت که از نهفتنی در میانته کاها
در گون ساخته اندست خدای را که از فکرت این و آن در گذشتم و گویشه گیرایی
فراغ و دولت شستم دل را از آب جاده عرفی برداشتم و رنگ بوی چمن نیرنگ بیا رنگم
عشرت ده روز و ده گل قابل تقیسمیت وقف بلیل می کنم در بستن باغ خویش را

الکون نهم و نماندن دست از رزوت و در دل زون ع اندرین پرده گرساز
کدام آواز است به این ناکه چند که نشانند شعر و شاعری ست ازان عالم ست که مجور
رنجور از راه دور و حضور وارسد و دور از یگانگی بی تکلف در دودل عرضه دهنج نو آئیس
سر کند هر قدر که بینی از اتفاقات ست و هر چه هست از واردات نه از نفرین هر
ست و نه تحسین سپاس درین عالم شعری از شیخیش مخاطب بقا الشعر خویش کرده ام
بزم از ما و تو پر دست نه منزل خالی و قش آید که بایاکت دل خالی
این سواد و زبان که بگل رعنا سسی ست گاهی از پاری سخن سازت و گاه
در بند نفی پر داز تا دور گیمای زمانه را یادگار باشد و با فراج اهل روزگار

ساز و آفتاده

یعنی هاسان

یعنی از هاسان

منم که روی دلم ترکست کار خودست
 و گزیده بر و سلمان رواج می طلبند
 شیوه یاران کماشتن دریاچه بر سر نامها بود این بنده چون از راه و رسم
 زمانیان بیگانه افتاده است آغاز را با انجام پیوند داد که اول با خنثی دارد
 باو شاه عالم در ویشیم مهر بایکین فرمان می زنم
 در سنه هجری غره صفر ششم شد

سخت نامه اطفال فارسی وار و گل عزا اور تایخی نام تالیف اسکاخن توفیق بی

صفحہ	سطر	فعلط	صحیح	صفحہ	سطر	فعلط	صحیح
۳	۱	آزاد	آزادو	۲۳	۸	ہستم	ہستم
۴	۲	غم غم خوار	غم غم خوار	۲۵	۱۷	دید نہات	دید نہات
۹	۹	عشق	خاص	۲۷	۲	شراب شباہ	شراب شباہ
۱۲	۱۲	عشق	عشق	۲۸	۶	گشتم	گشتم
۹	۴	باشیان	در آشیان	۲۸	۷	بسل	بیل
۱۰	۸	فرزانہ	ہشید	۲۸	۲	چہ	چو
۱۱	۷	دیوانہ	ستانہ	۲۹	۵	عمر میری	عمر میری
۱۱	۱۱	داغ داغ	داغدار	۳۰	۸	گشت	گشت
۱۱	۲	اشب	ہر شب	۳۱	۱۷	ہمہ گندہ	ہمہ گندہ
۱۳	۳	لکن	لیکن	۳۱	۳	ہمہ	ہمہ
۱۰	۱۰	خوش	خویش	۳۲	۱۲	سا	سے
۱۴	۲	مشریان	مشری	۳۲	۱۳	مدو	عدو
۲۰	۱۳	سلطان	سلطانی	۳۳	۱۷	تتا	تتے
۱۶	۱۶	درد دوا	درد دوا	۳۴	۱۷	کینچتے	کینچتے
۲۱	۱	دغم	داغم	۵۰	۹	دل	دن
۳	۳	داغ دار	داغدار	۱۶	۱۶	اب	لو
۲۲	۱	کرد داغ	گرد داغ	۵۱	۱۳	مدحا	پہر دعا
۱۲	۱۲	داغ	داغ	۱۵	۱۵	دیامان	کبی دیا
۲۳	۲	چوش جو	چوش جو	۵۳	۱۱	تلخ	تلخ
۶	۱۷	چرا	چرا				

ت ۲۲ گ LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

۱۹۱۵۵۱۲۳

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of one anna will be charged for
each day the book is kept over time.

R96.91.97.

۲۴ ۲۲

